

بجلم رهنمون  
۷-۲ ۹۷۹۰۵

# دیدار با ژاله

۳. عاقل بیرنگ کو هدا منی.

است و اگر شاعر نیست چه بسا نوحه گرانی که برای دل دیوانه بی خود مرثیه خوانده اند و رفته اند همان امروز به نام شاعر دریاد نداریم، آنان شاعران متوسط بودند نبودنشان بهتر.  
در انجیل یو حنا آورده اند که: (در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدایبود و کلمه خدایبود.)  
با کلمات نمی توان بازی کرده، وظیفه شاعر، جدی است و او باید با حرفه‌ی شعر در سنگر مبارزه بر ضد سیاهی و پستی بشورد بسا آفتاب و آب و خاک خود را بیوند دهد و منصور واز فریاد بر آورد که :

(ان اشئی) (ان الشعر) به تعبیر دیگر شاعر و یابه مفهوم گسترده‌تر هنر مند ، پیامبر و پیام آور است. او مسوول است که با نور اندک خود زاویه های تاریک پیرا مـون خویش را روشن کند ، برود برود تا جایی که به دریا برسد مثل ماهی سیاه کوچو لوی صمد بهرنگی از دشواری ها و موانع نهراسد ایمان را از دست ندهد .  
شاعر باید درد انسان زمان خود را فریاد کند و به این کلمه که به قول ماکسیم گورکی ظنین عـسرو لـنکیز دارد عشقی راستین بـورود. ترانه گر ره شنایی ها و اوج هـا بـاشد و از رفیق خود بخواهد اگر به دیدنش می آید ، برای او چراغ بیاورد و دریچه ای که از آن در انتهای کوچه ی خوشبخت بنگرد .  
ژاله ، چنین است ، او شاعر است شاعر صمیمی شاعر حماسی شاعر عاصی. او بر ضد مناسبات تولیدی زمان زده زمانه ی خود می شورد تا جایی که از وطنش که باخون و جان به آن عشق می ورزد، دورش می کنند ، تبعیض مـی نمایند .  
بسیست سال و یا بیشتر است که ژاله ا زیار و دیار دور است و دانش نمی خندد او که وطن پرست ترین انسان است او که فریاد بر آورد :  
وطن !  
ای عشق تو گر می خونم

دیشب ترا در خواب دیدم  
دیشب ترا در نقره های مهتاب دیدم  
یک لحظه رویای بهشتی بودو بگذشت  
ای میهن ای نام بزرگت افتخارم  
ای مانده در پس کوچه هایت یادگارم

سنگی اگر انسان شود خوشبخت باشد ای وای اگر انسان بد بختی شود سنگ  
ژاله را در مسکو دیدیم، شعر هایش به گونه ای پراکنده، ده سال پیش خوانده وبه خاطر سپرده بودم. آن روز هایی که زمستان اندیشه ها بود ویخ بدان پندار های مترقی ، واقعا سرها در گریبان بود وبرگه از ابرو ابر از باد می ترسید. شعر های ژاله به ما گرمی می بخشید وامید، وقتی که می خواندیم :

ای بادوردرخت!  
بنگر که شاخ وبرگ غرق جوانه است ،  
هر شاخه ی تو جای هزار آشیانه است  
بینم دمی که در دل این دشت سبزرنگ  
باد بهار ، جان و تنت را جوان کند  
ای بارور درخت ! تو در انتظار باش ...  
در انتظار رایت سبز بهار باش، و یا :  
باور نمی کنم که در آن باغ پر بهار  
چیزی به غیر زاغ و به جز برگ زرد نیست  
باور نمی کنم که در آن دشت مرد خیز  
از بهر یک نبرد دلیرانه ، مرد نیست  
باور نمی کنم که فرو مرده شعله ها ...  
باور نمی کنم همه مستانه خفته اند  
در راه چاره ، هیچکس ره نورد نیست

(۹۷۹)



ای باروددر خت! بگر که شاخ و برگ غرق جوانه است ، هر شاخه ی تو جای هزارآشیا نه است بینم دمی که در دل این دشت سبز رنگ باد بهار ، جان و تنت را جوان کند ای بارود درخت ؛ تو در انتظار باش ... در انتظار رایت سبز بهار باش ، و یا : باور نمی کنم که در آن پر بهار چیزی به غیر زاغ و به جز برگ زرد نیست باور نمی کنم که در آن دشت مرد خیز از بهر يك نبرد دلیرانه ، مرد نیست باور نمی کنم که فرو مرده شعله ها ... باور نمی کنم همه مستانه خفته اند در راه چاره ، هیچکس رهنورد نیست با درد و یاس ، قصه ی بن بست را مگوی باور نمی کنم همه جا راه بسته است پیوند های محکم یاری گسسته است تو فان فرو نشسته و سنگشکسته است باور نمی کنم که تباهی و یتریگی بهر ابد به تخت خدایی نشسته است صد بار اگر بگوی ، باور نمی کنم باور نمی کنم که امید و نبرد نیست

در روز گاری که به آن اشاره شده آرزوی بزرگ من دیدار ژاله بود. به این آرزو رسیدم و او را سه ماه پیش در مسکو دیدم ، نگاه می مهربان و صدایی صمیمی دارد به مردم افغانستان عشق می ورزد و اما شعر ژاله پس از ده سال که می خواهم به عنوان منتقد با آن روبرو شوم و خوش باوری های دوران جوانی را هم ندارم . من در شعر مفهوم والا در ذهن دارم ، شعری را که اندیشه ، تخیل و آهنگ نداشته باشد ، شعر نمی دانم ، آن گونه که در گذشته ی شعر دری ، شک می کنم و از سراسر دیوان شمس ۴۱۷ غزل آنرا می پذیرم ، شعاری های سیاسی را که هم فاقد تحلیل هنری اند ، شعر نمی دانم . با این در یافت از شعر و با سخت گیری های که به آن عادت کرده ام ، ژاله را شاعر می دانم ، من به شاعر متوسط بودن باور ندارم ، کسی یا شاعر است و یا شاعر نیست ، اگر شاعر است ، شاعر بزرگ است مثل مولانا ، مثل حافظ است ، مثل فر دوسی

ژاله ، چنین است ، او شاعر است شاعر صمیمی شاعر حماسی شاعر عاصی. او بر ضد مناسبات تولیدی زمان زده زمانه ی خود می شورد تا جایی که از وطنش که با خون و جان به آن عشق می ورزد ، دورش می کنند ، تبعیدش می نمایند . بیست سال و یا بیشتر است که ژاله ا زیار و دیار دور است و دلش نمی خندد او که وطن پرست ترین انسان است او که فریاد بر می آورد :  
 وطن !  
 ای عشق تو گر می خونم  
 دیشب ترا در خواب دیدم  
 دیشب ترا در نقره های مهتاب دیدم  
 يك لحظه رویای بهشتی بودو بگذشت  
 ای میهن ای نام بزرگ افتخارم  
 ای مانده در پس کوچه های یادگارم  
 وی رنجها یت درد و داغم  
 پیکار پرشور تو شب ها شب چراغم  
 روزان خو نیت دراز است  
 همچون هزا ران سال چشمان تو باز است  
 می بینی اکنون ،  
 در پرده ی خاموش آن آتشفشانی است  
 در آستان افجا ری پر گندار است  
 تا غار دیوان را برد بر قعر دریا  
 آه ای وطن ای عشق تو گرمی خونم  
 دانم که پیروزی تو فردا  
 \* \* \*  
 مفقدان بنو یسید هر چه می خواهید  
 ولی نگو بید این راکه ژاله ترک وطن کرد  
 بسا کساز وطن دور و در وطن هستند  
 بسا که در وطن هستند از وطن دوراند  
 ز بخت تیره ندانند چشم دل کوران  
 که بت پرستی هرگز وطن پرستی نیست  
 بت گلی  
 بت زرین  
 چو هر بت دیگر  
 خلل پذیر بود لیک آنچه جاوید است  
 وجود مردم و تاریخ و رزم و امید است .



از او تا اکنون دو مجموعه شعراتنشار یافته که به نام های (زند رود) و دیگرش را اکنون به خاطر نیاوردم . گذشته ازین ژاله محقق اند یشمند است و در حدود پنجاه کتاب در زمینه تحقیقات ادبی ، ترجمه ها و زمینه های دیگر از او انتشار یافته ، او کتابی به نام شعر امروز افغان نستان و ایران در دست نوشته و انتشار دارد که توفیق یارش باد .

با آوردن شعری از ژاله که دودوری از یارو دیار سوده، این نو شتار را پایان و پیروزی های روز افزود او را می خواهم :

گیاه وحشی کویم نه لاله ی گلدهان

مرا به بزم خوشی های خودسرا نه مبر

به سردی خشن سنگ خورگرفته دلم

مرا به خانه مبر ،

زاد گاه من کوه است .

ز زیر سنگی يك روز سر زدم بیرون

به زیر سنگی يك روز می شوم مدفون

سرسخت سنگی من آشیان اندوه است

جدا زیار و دیارم دلم نمی خندد

زمن طراوت و شادی و رنگ و بوی مخواه

به غیر حسرت پر خشم و آرزوی مخواه

گیاه وحشی کو هم در انتظار بهار

مرا نواش و گر می به گریه می آرد

مرا به گریه میار .

(۱) از دکتر رضا شفیعی کدکنی «م» سر شک،

(۲) : از تعریف های که دکتر اسماعیل خوبی که از شعر کرده

است.

و من وطن را با این چهار دارم دوست  
وطن دو چشم و دو فرزند من نثار باد  
شکو هندی و شادی همیشه یارت باد .

زمانه ی ژاله ، زمانه ی تلخ و سیاهی است او با امیدی استوار به سوی  
رو شنایی می راند به سوی سپیده دهان از تیرگی نمی هراسد از نیروی  
اهر یمتی جادوان هراس در دل راه نمی دهد با آنکه :

دیوار های جادو ،

حتی نسیم را ،

بی پرس وجو اجازه ی رفتن نمی دهند (۱)

او می رود او به راه پیمایی خود ادامه می دهد تا به خانه ی خورشید

برسد ژاله در آن سوی دریا سال هاست که می سراید ، شعر های

او در ستایش انسان است ، ترانه هایش به حربه ای برا مبدل شده

اند او به روشنی این نکته را دریافته است که شعر امروز ، حربه است نه

یا سمین و سنبل گلخانه ی فلازن او از انجماد و تجر و سنگ شدن

انسان ها در هراس است او تنها بی را تقدیر سنگ می داند نه از انسان

او به قانون ارتباط اشیا و جانداران به یکدیگر که یکی از ارکان فلسفه

ماتر یالیسم دیا لکتیک است ، صمیمانه ایمان دارد او خود را در

اشیا و طبیعت غرق می کند و با پدیده های طبیعت یکی می شود

مگر نه این است که شعر یعنی طبیعت به اضافه ی انسان .

تنها بی بی انتها تقدیر سنگ باشد

تقدیر سنگ است اینکه کورولال باشد

هرگز نگردد از غمی هرگز نغمند

بی درد و بی امید بی آمال باشد

گاهی به شکل صخره از دریای دوری

سیای خورد روز و شبان خونسر دو آرام

گاهی به گوری افتد و نا گفته گوید

آن کس که هرگز بر نگردد چیستنش نام

\* \* \*

اما چو گردد بیکر مردان جاوید

ریزند مردم بر سرش گل های خو شرنگ

سنگی اگر انسان شود خوشبخت باشد

ای وای اگر انسان بد بختی شود سنگ

ژاله شاعری است دارای زبانی قوی ، تخیلی رسا و اندیشه های

اجتماعی . این سه رکن عمده در بافت شعر امروزی ، ضروری است

و پایا بهمین دیگر ، شعر عمارت است : از (گره خوردگی اندیشه و



